

جهان بینی صائب

«الوهیت اشیاء در شعر طراز نو»

خسرو احتشامی هونه گانی

در این شهر به داد و ستد روزگار می گذراندند. سفرنامه نویسان همه زیباییهای اصفهان را بر ورق کاغذ ثبت می کردند. بازار اصفهان از امتعه فرنگی پر بود. غزل بانو باور نداشت بازاری با چنین کالایی وجود دارد. لحظه ای چشمانش را بست، اعتمادش را از دست داده بود. به نگاهش هم تردید داشت وقتی دوباره پلکهایش را گشود آرام گرفت. پذیرفت که هرچه می بیند واقعیت است. در اصفهان بود، اما اصفهانی نو (مدرن) که دست کمی از ونیز نداشت. از مغازه ای چند شاخه گل خرید، یکی از شاخه ها را که گل سرخ نیمه باز بود میان گیسوانش فرو برد، مثل بانوان فرنگ بود. لحظه ای رو در روی یک آئینه قدی ونیزی ایستاد. متوجه شد که رنگ مردمکهایش به کبودی می زند. درست می دید. یک جفت نرگس نیلوفری او را تماشا می کردند، از آئینه روی برگرداند تا خود را فراموش کند. سرگرم مغازه های دیگر شد. این اشیای ظریف که در کنار اشیای شاعرانه سنتی جای خود را باز کرده بودند، رهایش نمی کردند. سایه این اشیاء بر همه طبقات جامعه افتاده بود. از قصر پادشاه تا خانه های مردم کوچه و بازار. با سماعی شاعرانه قیصریه را طی کرد. شادان به میدان نقش جهان رسید، خسته شده بود. به قهوه خانه طوفان رفت. کف قهوه خانه از

اصفهان صفوی، اصفهان سلجوقی نبود: شهر فرنگی بود که آوازه اش از شرق تا غرب جهان را گرفته بود. شهر موسیقی رنگ، شهر موسیقی معماری، شهر موسیقی نقاشی، شهر موسیقی خط، شهر موسیقی شعر و شهر موسیقی طرح. «غزل بانو» هرچه از این شهر می دید کیفیت شاعرانه داشت. حتی اشیائی که ساخته می شد، چیزی کمتر از شعر نبود. خون غزل در رگ همه اشیاء می دوید. کوچه همه هنرها را با زلال شعر، آب می زدند. دروازه این شهر فرنگ به روی جهان متمدن باز شده بود. بازار اصفهان در بوی دارچین و هل و میخک و زعفران، انواع اختراعات جدید جهان را در هاله ای از عطر و بوی خوش می پیچید. بانوی غزل وقایع نگاران، جهانگردان، سفیران، دانش پژوهان و مبلغان مذهبی را می دید که برای خوابانیدن آتش کنجکاوی و میل بازاریابی و پراکندن آرای دینی به عشق پادشاه آن جهانی در این شهر اقامت دارند. کاخ ها، خیابانها، قهوه خانه ها، کاروانسراها، باغها، مدرسه ها و مساجد از هر کوی و برزنی سرکشیده بودند. زنان و مردان ملیت های گوناگون از انگلیسی گرفته تا هلندی، پرتغالی، فرانسوی، عرب، آلمانی، ترک، یهود، اسپانیایی، ارمنی، روسی، هندی و چینی

این مقاله بخشی از کتاب در دست چاپ «غزل، بانوی هزار پیراهن ادب پارسی» است که سیری در ادبیات پیش از اسلام تا ظهور افسانه نیما را به صورت داستانی از دریچه تاریخ، هنر، فلسفه، جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی نقد و بررسی می‌کند. شخصیت نخست این داستان بانویی اساطیری است که از گائاهای زرتشت سفر خود را آغاز می‌کند و پس از ملاقات با قلّه‌های ادب پارسی در صورت شایستگی تشریفی به آنان اهدا می‌نماید تا جاودانگی این غزل‌مردان را در گستره سخن ثبت کند. این اثر را در آینده‌ای نزدیک انتشارات نقش مانا منتشر می‌کند.

حصار تنگ کژاندیشی را می‌شکست و پس از چشیدن مفاهیم هر مصرعی با پالودگی و زلالی به دیگران می‌نگریست و دوست داشتن را بی‌تلقین و تکرار تجربه می‌کرد. با این غزلها شاعران و متفکران جوان می‌فهمیدند که نباید در قفس زرین ذهنیت آبا و اجدادی باقی بمانند و زبان کلیشه‌ای گذشتگان را چون طوطی تکرار کنند و آنچه را استاد ازل می‌گفت باز گویند، بلکه باید با حفظ میراث نیاکان با تحول و تجدید فرهنگ در تلاش معنی تازه بکشند. این غزلهای نوطراز (مدرن) به هیچ‌وجه از دیرینگی روی نتافته بود، چراکه صائب با بیختن تجربه‌های فرهیختگان قدیم در پرویزن سنت‌شکنی هرچه را که ارزش متعالی داشت، همچنان در غزل خویش حمل می‌کرد. تصویرها، استعاره‌ها، تشبیه‌ها، کنایه‌ها و واژه‌ها همه دال بر این بود که زمان دگرگونه است و تفکر نیز هم‌عنان با زمان باید از درون متغیر شود. آن گونه که زمانه از بیرون تغییر کرده است.

در غزل صائب اولوهیت اشیاء بر ذهن حاکمیت داشت. پاتنه‌ایسمی عارفانه خدا را در همه اشیاء متجلی می‌ساخت. لذا مردم در آیین و نیزی هم می‌توانستند معبود را ببینند و از آب آیینه‌هایی که دکمه پیراهن خورشید می‌شدند، بدانند که رؤیای

فرشهای ابریشمی مفروش بود. هیچ چیز، فرح‌انگیزتر و شگفت‌آورتر از تعداد بی‌شمار ظروف و قلیان‌ها و قدح‌ها نبود که از مینا و عقیق و یشم و سفال و چینی ساخته بودند. قهوه‌خانه طوفان چنان زیبایی شگفتی داشت که شاه‌گاہ گاهی برای شنیدن نقالی و شعر به آنجا می‌آمد. وقتی قهوه را در فنجانهای بلور ونیزی دست به دست می‌گرداندند تا به مشتری برسد، بوی آن فضا را می‌گرفت. هنوز مزه قهوه در دهان غزل‌بانو بود که صدای جوانی سکوت را در قهوه‌خانه گسترده، طنین شعر گوشها را نواخت. جوان غزلی از صائب شاعر پرآوازه عصر را می‌خواند. زبان و بیان این غزلها انعکاس عمیق خود را در جامعه یافته بود. مردم از طریق خواندن و شنیدن این طرحهای ظریف به جهانی نو می‌نگریستند و زیباییهای تازه‌ای را در می‌یافتند. از این غزلها درک می‌کردند که کره خاکی به سوی عصری طلایی چرخ می‌زند. با آشنایی به ماهیت اشیاء که در این شعرها معرفی می‌شدند به باریکترین فهم فلسفی می‌رسیدند و در ورای هر تصویری به کشف جهانی کوچک با کلیت جهان انسانی نایل می‌آمدند. تمثیلات عارفانه، عاشقانه، فلسفی و اخلاقی غزلهای صائب با پیچشهای لطیف و دلپذیر موجب می‌شد که آدمی

جمال کدامین معشوق را باید خواب دید. مردم با این غزلها چنان مسحور زیبایی شیشی می شدند که خویشتن را گم می کردند. درست که نگاهشان نخست به ماده اصابت می کرد، اما با فوران جمال که هنرمند به مقصود زیارت نور دوست در آن شیء کوچک تعبیه کرده بود تا ژرفای هستی فرو می رفتند. این جلوه قدسی چه در اشیای جدید (مدرن) و چه در اشیای سنتی سریان داشت. حتی می شد آن را در دسته مطالای یک طپانچه شکاری هم تماشا کرد. چه رسد به جلد رنگین معرق کتابی یا ورق مذهب قرآنی یا تسییحی بلورین که با آن مؤمنان ذکر خفی می گرفتند.

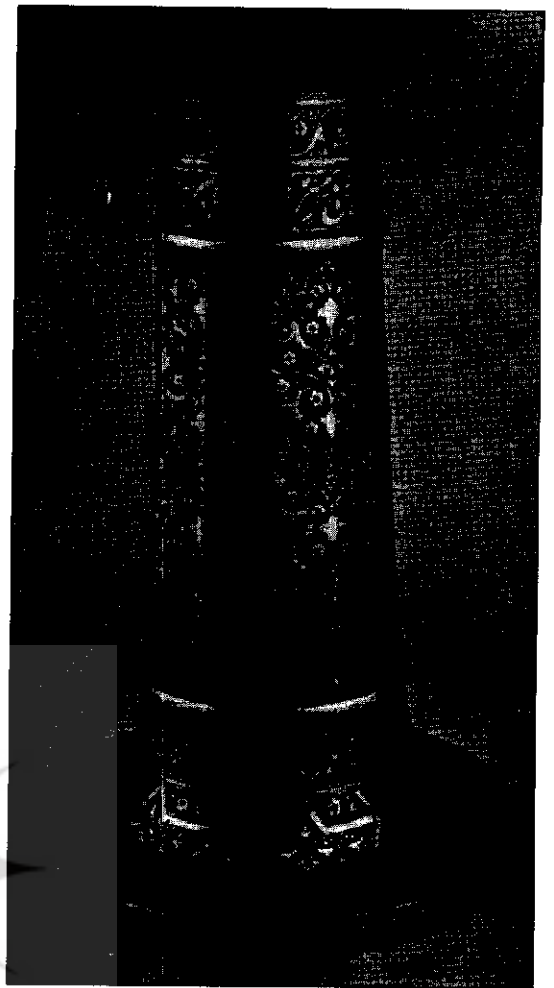
در غزل صائب برانگیختن حس جمال شناسی هدف نخست شاعر بود، چرا که اشیای بازار منبع الهام و سرچشمه فیاض جمال ازلی بودند. طبیعتاً این فضای سرشار از تخیل و روح انگیز برای غزل بانو هم مایه حیرت بود. زیرا غزلهایی می شنید که نفخه حیات را در همه اشیاء دمیده بودند. در این غزلها هم ردیف با صدف، گوهر، شمع، فانوس، آئینه، چراغ، مرجان، سبوی، کوزه، کمان، شمشیر، تیر، زین، جام، پیمانه، کتاب، قلم، سیماب، حلقه، پنجره، سوزن، سکه و هزاران شیء سنتی دیگر، تفنگهای کنده کاری مطلا، تپانچه های مدرن، آئینه های ونیزی، کمر بند، سنگهای قیمتی، پارچه های مخملی رنگ، ساعت های سوئیسی، قبله نما، ظروف بلورین، قطب نما، اشیای شیشه ای، بافته های ماهوت، اطلس های رنگین، تابلوهای نقاشی، زنبورک های فیروزه نشان، کره جغرافیا، گلوله، مرواریدهای بدلی، تسییح های بلورین، دوربین، قاب، عینک های ذره بینی، ذره بین، گلجام و ساعت های شنی قرار داشتند که همه آفریده هنر فرنگ بودند. با این همه در غزلهایی که شیء را به کند و کاو می رفتند راز و کرمشماهی خفته بود که بانوی هزارپیراهن را شیفته وار به خویش می خواند. این غزلها که فضای قهوه خانه را لبریز نیروی معنوی می ساخت و امی داشت که مردم چشمها را بر واقعیت هنر نبندند. درست که صائب بعضاً با نسبت دادن خواص غیر عادی به اشیای عادی



و کنار هم گذاشتن اشیاء و مفاهیم کلمات ظاهراً بی ارتباط با یکدیگر و به هم ریختن رابطه موضوع با متن، شنونده را به یاد مکتب سوررئالیسم و هنر خیال گرایانه می انداخت اما زیباییهای زاییده شده از همین ناهماهنگی ها، این نقیصه های خرد را به فراموشی می سپرد. مگر نه اینکه شالوده تصویرسازی در شعر هم همین است. در ادبیات سوررئالیستی امروز هم جانسون مجاز بعید را در شعر مابعدالطبیعی ناهمگون ترین مفهومیهای تعریف می کند که به زور با هم چفت شده اند که همه تأثیرش را مدیون ارتباط منطقی و شهودی بین مفهومیهای است که ناهمگون به نظر می رسند. جایی که تناقضی به چشم می خورد تقارن کاملی موجود است، اگرچه در این مورد ارتباط بیشتر عاطفی و احساسی است تا عقلی. مصداق دیگر آن هم البته بودلر است که تطابقها یا تناظرهای

پردامنه، پویا، درخشان و رنگارنگ، نمایشی پرشور، احساسی و خلسه‌آور، پرشکوه و مُسرف، نوجو و هنردوست، عصر باروک عصر انبساط در پی اکتشافات بود. در این عصر تراژدی و کمدی از نو زاده شدند. پیدایش اپرا و سازهای بزرگ به این دوره مدیون است. در تمام کشورها شعر و ادبیات، زبان غنی و رسا پیدا کردند و می‌توانستند به بیان موضوعات متضمن توصیف نمایش، برخورد و تلطیف عواطف آدمی بپردازند. در این عصر انسانهای هنرآفرین و صاحبان علم نیز اجراکنندگان چیره‌دستی بودند که می‌توانستند انبوه حیرت‌آوری از آثار هنری را بیافرینند.^۲

از دریچهٔ غزلهای صائب، قصر و گنبد‌های میدان نقش جهان از همان شور و احساس و خلسه برخوردار بودند. البته شیوهٔ هنرمندان ایرانی بر اصل ظرافت بود. گچ‌بریهای عالی، مقرنس‌های متقارن، کاشیکاری‌های نفیس، پنجره‌های رنگین، ستونها و طاقهای آینه‌کاری، دیوارهای منقش، ازاره‌های مرمرین حجاری و قاب‌بندیهای پرگل طلایی همه حاکی از نوعی زمینهٔ مشترک و همانند در هنر معماری عصر صفوی و سبک باروک بود. اگرچه این همانندیا مطابقت غلیظ و شدید به‌صورت کپی‌طرح نبود، اما در روح کار گوشهٔ چشمی به فرنگ داشت که تأثیری ناخودآگاه برای پدید آوردن زیبایی بیشتر در هنر معماری شرقی محسوب می‌شد که غزل صائب بیانگر این آفرینندگی و اعجاز بود. عنصر هنری دیگری که برای الههٔ شعر خالی از تحسین و اعجاب نبود، تنوع و وسعت رنگ به‌خصوص در غزل‌های این خلاق‌المضامین بود. رستاخیزی که خارج از حوزهٔ کلام در کار مینیاتورسازان و نقاشان عصر صفوی اتفاق افتاده بود و عرصهٔ تمام هنرها را در



بین مفاهیم یا اشیاء را شناسایی می‌کرد و رابطهٔ ناملموس آنها را با استعاره بیان می‌نمود.^۱

هنوز خاتون شعر در جدال با مفاهیم تاریک و گوشه‌های نامکشوف غزل نخست صائب بود که پیری سالخورده در پاسخ جوان، غزلی دیگر از همان مجموعه زمزمه کرد که چون عطری منتشر همه جا را گرفت. ابیاتی که پدیده‌های معماری اصفهان را به باغهای معلق تشبیه می‌کرد. چنان ظریف که می‌شد به تبلور خیال تعبیرشان کرد. این آثار را بانوی هزارپیراهن در میدان نقیص جهان دیده بود که با خصوصیات بومی رگه‌ای از مکتب همزادانشان در فرنگ را در دید هنردوستان قرار می‌دادند، البته از اصل برتر، خیال‌انگیزتر و زیباتر. در همان ایام نام این شیوه از واژهٔ مروارید نامنظم مشتق شده بود که در اصفهان نظم و هماهنگی داشت. مکتب باروک، شیوه‌ای بود گوناگون،

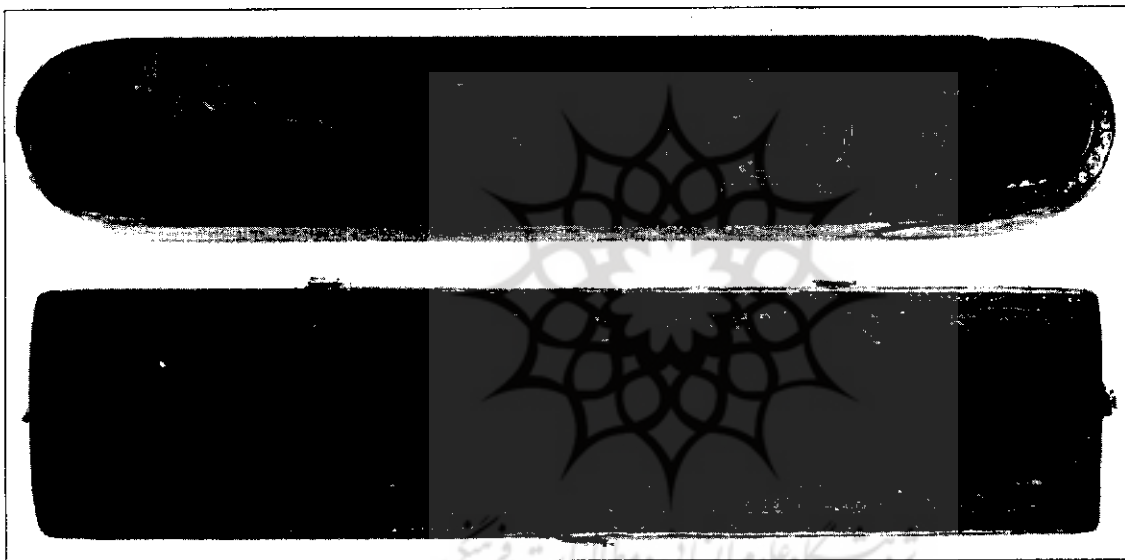
۱- سی. و. ای. بیگری، *دادا و سوررئالیسم*، ترجمهٔ حسن

افشار، نشر مرکز چاپ اول، ۱۳۵۷، تهران، ص ۷۷.

۲- هلن گاردنر، *هنر در گذر زمان*، ترجمهٔ محمدتقی فرامرزی، چاپ دوم، انتشارات آگاه، تهران، ۱۳۷۰، ص ۵۰۱-۵۰۰.

برمی‌گرفت. در و پنجره‌سازان، مخملبافان و زری‌دوزان، طراحان قالی، کاشیکاران و گچبران، زبان رنگ را تا حریم معجزه کشیده بودند. پنداری آنان نظریهٔ راسکین را تفسیر می‌کردند که می‌گفت: اگر مردمی ذهنی بسامان و خلقی بهنجار داشته باشند از رنگ لذت می‌برند. رنگ برای التذاذ و انبساط دایمی قلب انسان آفریده شده است. والاترین آثار خلقت به حد کمال از رنگ برخوردارند و رنگ نشانهٔ بارز کمال آنهاست. رنگ با حیات در جسم انسان و با نور در آسمان و با پاکی و سختی در خاک وابسته است. مرگ و شب و آلودگی از هر قبیل که باشد همه بی‌رنگ‌اند.^۳

ترکیب‌بندی رنگین‌قالیها و هماهنگی رنگ در آنها نیز به نقطهٔ اوج می‌رسید. رنگهای تلفیقی قالی‌ها مجموعهٔ شعر و موسیقی ایران را تحقق می‌بخشید. باغهای بهشت‌آسایی که سطح رؤیایی آنها آینهٔ تفکر است. گلزارهای غنی رنگارنگ که زمزمهٔ آرام فواره‌ها و ترانهٔ آبشارها و آبنماهای آن سمفونی زندهٔ طبیعت بود. غرفه‌های فیروزه‌ای پناهگاه روح تماشاگرانی بود که با تماشای این آینه‌های جادویی، ناظر زایش چهار رودی بودند که چهارباغ جهان را سیراب می‌کرد^۵ و در یک‌بازتاب ذهنی بهنجار غزل صائب را به گسترهٔ عظیمی از رنگ‌آمیزی خیال مبدل می‌ساخت و در



یک همناواری رنگ همه را شرکت می‌داد تا در فراز و فرود موسیقی رنگ تصاویری پدید آورد که در ادب درازآهنگ این سرزمین اگر صفت بی‌نظیری را به خود نمی‌خرد لااقل کم‌نظیری آن را بپذیرد. خداوند غزل در مقابل منشور هزاررنگ صائب چنان به ذوق آمده بود که سر از پا نمی‌شناخت.

۳- هربرت رید، معنی هنر، ترجمهٔ نجف دریابندری، شرکت کتابهای جیبی، تهران، ۱۳۵۴، ص ۴۲-۴۱.

۴- ایتن، کتاب رنگ، ترجمهٔ محمدحسین حلیمی، چاپ وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، چاپ سوم، ۱۳۶۹، ص ۴۶-۴۵.

۵- مجلهٔ کلک، شمارهٔ ۱۵-۱۴.

این همان نحوهٔ تفکری بود که بهتر از هر جا در مینیاتورهای ایران عصر صفوی به کار می‌رفت. کاربرد رنگ در کاشیکاری‌های روی سطوح و دیواره‌ها و گنبدها هم، معماری را به کریستال‌های رنگین درخشان مبدل می‌ساخت. رنگهای آبی فیروزه‌ای، لاجوردی، سفید، زرد، قهوه‌ای و سبز زیتونی مجموعهٔ هماهنگی به‌وجود می‌آوردند که دیده‌نوازی هم‌راهی داشت. این خصوصیت‌ها با رنگ‌سازی مینیاتور متشابه بودند. در نقاشی رنگها، رنگهای طبیعی نبودند و رنگهای خالص و شاد در پهنهٔ کار همه جا می‌درخشیدند. در کاشیکاری نیز شفافیت و زلالی رنگ در هر گوشه‌ای جا می‌گرفت تا کلیت اندام ساختمان را بپوشاند.^۴

به یاد دوران کودکی شاعر و نشستن در برابر جعبه آینه تیله فروش افتاد. وقتی که مادر بزرگ از سر و صدای او جانش به لب می‌رسید و برای آنکه این کودک بازیگوش را از خانه دور کند، سکه‌ای کوچک را به سویش پرتاب می‌کرد که مجبور بود همیشه برای پیدا کردن آن سر تا پای ایوان، حیاط و حتی باغچه را که غرق گلهای لاله‌عباسی بود و نزدیکیهای غروب غرق در گل می‌شد زیرورو کند. مادر بزرگ عصر که می‌شد در پای آن باغچه قلیان می‌کشید، دعا می‌خواند و از پشت عینک ذره‌بینی نوه‌اش را می‌پایید. کودک سعی می‌کرد تا برگگی از برگ نجنبد، وقتی هم با هزار لعنت به شیطان سکه را از لای گل و برگ باغچه بیرون می‌آورد، دور از چشم مادر بزرگ در حوض می‌شست، به سرعت

غزلهای همان کودکی می‌دید که قهوه‌خانه طوفان را از بخور مستی به شرابخانه شبیه کرده بود. از پشت امواج رنگ، گاهی صاعقه اشراق هم جرقه می‌زد که مولود نوزایی فلسفی این عصر بود. زیرا معرفت اشراقی سهروردی را میرداماد کاملاً شکوفا کرده بود و حیات عقلی را تحت تأثیری عمیق قرار می‌داد. اتفاقاً میرداماد عمداً تخلص اشراق را برای خود برگزیده بود تا شیفتگی خویش را به شیخ نشان دهد. ملاصدرا نیز از همه مکاتب پیش از عصر صفوی، آمیزه‌ای بزرگ به وجود آورده بود. تعالیم قرآن و پیامبر اسلام و امامان معصوم و فلاسفه مشائی و اشراقی و صوفیان در فلسفه ملاصدرا به رنگین‌کمانی می‌ماند که در حکمت متعالیه صدرالمُتألهین چتری الوان بر فراز

تمثیلات عارفانه، عاشقانه، فلسفی و اخلاقی غزلهای صائب با پیچشهای لطیف و دلپذیر موجب می‌شد که آدمی حصار تنگ کژاندیشی را می‌شکست و پس از چشیدن مفاهیم هر مصراعی با پالودگی و زلالی به دیگران می‌نگریست و دوست داشتن را بی‌تلقین و تکرار تجربه می‌کرد. با این غزلها شاعران و متفکران جوان می‌فهمیدند که نباید در قفس زرین ذهنیت آبا و اجدادی باقی بمانند و زبان کلیشه‌ای گذشتگان را چون طوطی تکرار کنند و آنچه را استاد ازل می‌گفت باز گویند، بلکه باید با حفظ میراث نیاکان با تحول و تجدید فرهنگ در تلاش معنی تازه بکوشند.

اندیشه‌های او می‌زد. چنانکه هیچ فرد دیگری در عصر صفوی به خوبی ملاصدرا تجسم نبوغ خاص این عصر برای آمیزش فکری و بیانی وحدت در کثرت نمی‌بود. نبوغی که در شعر و هنر بی‌نهایت غنی این دوره کاملاً مشهود بود.^۶ این عناصر ویژه در بوتۀ غزلهای صائب به فلزی تبدیل شده بود که در تاریخ شعر سابقه نداشت. سخنی شگفت و غریب و غیرقابل تقلید که از آغاز تولد مردم آن را با معیارهای نو یافته و میزانهای جدید در نقد کلام می‌سنجیدند. در این غزلها جهان‌بینی خاصی موج می‌زد. شگردهای زبانی آنچنان قدرتمند بود که هر مضمون و اندیشه‌ای را

خود را به سرکوب می‌رساند و ساعاتی طولانی در انتظار پیرمرد تیله‌فروش می‌ماند. پیرمرد در یک جعبه آینه که صورتی جادویی داشت و برای آن پس‌ریچه جهانی از رنگ بود، صدها تیله رنگین را به کوچه پس‌کوچه‌ها می‌برد. پسرک روبه‌روی پیرمرد می‌نشست و مبهوت نگاه می‌کرد. قدرت انتخاب را از دست می‌داد. در میان آن همه رنگ و زیبایی که بر اثر تکرار در چهار آینه جعبه به بی‌نهایت می‌رسید، گم می‌شد و کاری از او بر نمی‌آمد. دوست داشت همه آنها را می‌خرد و در میانشان غلت می‌زد. سرانجام با غر و لند پیرمرد مجبور می‌شد، یکی از قشنگترینشان را بردارد و به کیسه گلابتونی کوچک تیله‌هایش بیندازد. تیله‌ای که چند روز سوگلی کیسه او بود و به زودی فراموش می‌شد. غزل بانو لذت همراهی با آن روزها را حالا در

۶- راجر سیوری، ایران عصر صفوی، ترجمه کامبیز عزیزی، انتشارات سحر، چاپ اول، تهران، ۱۳۶۳، ص ۱۹۶-۱۹۵.

به شکل مرموزی در قالب لفظ می‌ریخت. مصراع‌ها صحنه تبلور کلمات و ترکیبات بلند و تصویر ابداعی بود. ابیاتی که بستر کدر واژگان پیش از خویش را می‌شستند اما با همه نوآیینی و با داشتن جلال و جمالی تازه و اسلوب نو، گسل فرهنگی نبودند بلکه مثل رشته‌ای زرین با تلفیقی هنرمندانه نایاب را به عادی و معمولی پیوند می‌زدند و حمل فرهنگ غنی هزاره‌های گذشته به آینده را به عهده داشتند. این زبان اگرچه مدعی نسخ سبک و سیاق ادبی گذشتگان بود، ولی در عمل همواره دریچه‌هایی را برای تنفس در فضای اسرارآمیز دیرینه شعر باز می‌گذاشت تا در تحول و تطور زبان شاعر بتواند آگاهانه گام بردارد و هوای اصالت و روح هویت فرهنگی را در ابداعات خود باز دمد. به همین علت هیچ غزلی چنین نفوذی تا آن روزگار چه در میان توده مردم و چه در میان انبوه فرهیختگان نیافته بود. صائب در این غزلها به سبب استعداد برجسته‌اش در استفاده از فرهنگ عام و زبان ادیبانه، لطیف‌ترین عوامل حسی را به وجود می‌آورد. چنانکه زبان غزلهای او که زبان تازه عصر^۷ بود برای همه افراد که انس و الفتی کوتاه نیز با این‌گونه سخن داشتند قابل درک و فهم بود درست مثل بسیاری از بزرگان شعر امروز، جهان خانواده کلمات را به هم می‌ریخت و سلسله‌ای از جدیدترین ترکیبات را با حوزه هنری وسیعی می‌آفرید که هنوز هم با آن‌همه گرده‌برداری همچنان بر قلّه جمال‌شناسی کمال می‌درخشد. این آگاهی عمیق از فرهنگ و شعر حتی در حس آمیزی نیز او را به گرداب سقوط نمی‌کشاند؛ آن‌گونه که بسیاری از همعصرانش به چنین سرراشویی‌هایی درغلتیدند و پس از او هم بیدل با همه بزرگی یکی از آنهاست. صائب شاعری نبود که در برابر تهاجم مسلط پیشینیان بر پهنه اندیشه، خود را ببازد و به قلعه نه‌توی واژگان کلیشه‌ای و مبتذل پناه برد. وقتی بانوی هزارپیراهن خود مروری بر غزلهای او کرد به حرکتی که در سخن سرانجام گرفته بود پی برد. غزلهایی که می‌شد در آن آواز روح را از شراب شنید و دویدن می‌گلرنگ را در کوچه‌رگ دید.

صدای پای غزالان خواب را احساس کرد. صفای پردگیان خیال را به تماشا نشست. بوی زنده‌دلی را در خاکستر یافت. از صحبت دل‌های گرم باز آمد، به میهمانی آینه رفت، در خانه خورشید منزل گرفت، گره پیراهن مهتاب شد، دانه زنجیر را در دامان صحرا کاشت، پر و بال نگاه را از شرم‌گونه سوزاند. نبض راه را به جهش درآورد. با یار در یک پیراهن خوابید. مثل بوی گل پا را دراز کرد. از شکوفه سرمست شد. تیغ آفتاب را بوسید. از پاکی دامان غنچه لرزید. چون سرور دای تجرد به دوش افکند. از گاهواره نسیم سفینه ساخت. سرمه آواز در چراغ ریخت و مثل نامه‌ای سر بسته لب قاصد را بست.

با همین نگاهها حیرت دهان تحسین گشود. غزل‌بانو چاره را در خاموشی دید. مجموعه غزل را در کنار مخده ابریشمی قهوه‌خانه گذاشت و به قصد زیارت صائب خیابان چهارباغ را پیمود که بر اثر تقاطع با رودخانه به چهار قطعه باغ بزرگ تقسیم می‌شد. در چهارباغ چنارها و سپیدارها و گل‌های سرخ و یاسمن کاشته بودند و پنج نهر در طول آن به سوی زاینده‌رود کشیده می‌شد که در مسیر آن جای جای استخرها و فواره‌ها بر آورده بودند. در هر سو باغهایی با دیوارهای پرشکبه و طاقت‌هایی که بر بالای دروازه‌ها ساخته بودند قرار داشت تا بانوان از آنجا آمدن و رفتن موکب شاهی را ببینند. این خیابان با پلی زیبا به هزارجریب می‌پیوست که باغی شگفت بود.^۸ مردم همه‌روزه گرمای تابستان را در سایه‌سار درختان بلند و در عطر گل‌های زرد و

۷- صائب خود فرماید:

هر کس به ذوق معنی بیگانه آشناست

صائب، به طرز تازه ما آشنا شود

به طرز تازه قسم یاد می‌کنم صائب

که جای بلبل آمل در اصفهان پیداست

بنابراین در این نوشتار همه جا به جای واژه «مدرن» از واژه‌ها و ترکیب‌های؛ نو، تازه، طرازنو، جدید و نوظراز سود جسته‌ایم.

۸- کریستین پرایس، تاریخ هنر اسلامی، ترجمه مسعود رجب‌نیا، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۵۶،

ص ۱۶۸-۱۷۰.

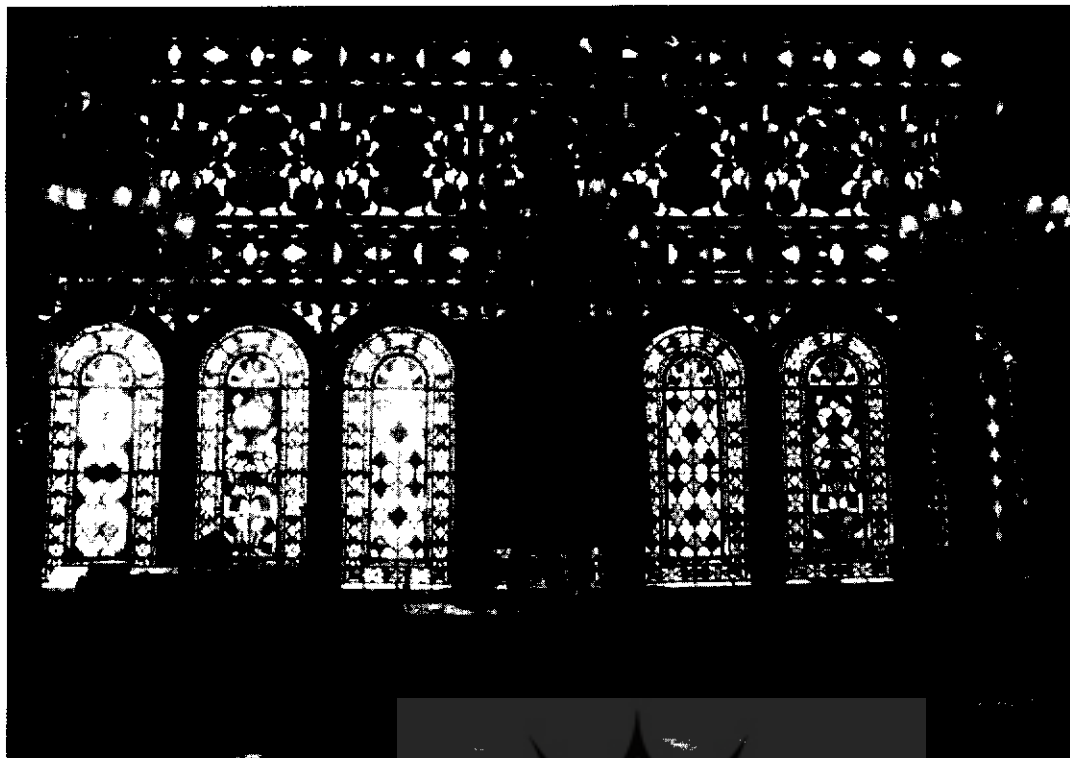
الهه شعر، خیابان مشجر عباس آباد را که چون
 بیسه انبوه، خانه‌های اشراف را از نگاه پنهان می‌کرد
 پشت سر گذاشت، به خانه دو طبقه زیبایی رسید که
 با در بزرگی به حیاط باز می‌شد، در وسط حیاط
 حوض فواره‌داری وجود داشت. در سه طرف
 اتاقهایی بنا شده بود، زیر اتاقها زیرزمینهایی تعبیه
 کرده بودند که اهل خانه تابستانها را در این
 زیرزمین‌ها استراحت می‌کردند. زیرزمین‌ها
 پنجره‌های مشبک کوچکی داشت، دالان مسقفی به
 در بزرگ منتهی می‌شد. همه اتاقها به طرز بدیع
 گچبری و نقاشی شده بود و پشت پنجره‌ها علاوه بر
 پشت‌دری، پرده‌هایی آویزان بود، شیشه‌های
 رنگین، زیبایی اتاقها را دوچندان می‌کرد.^۹

این خانه صائب بود. ملک الشعراي عصر
 رستاخیر هنر ایران که روزگار پیری را می‌گذرانند.
 غزل بانو وارد اُرسی خانه شد نوری که از
 رنگین‌کمان شیشه‌ها بر دیوارها ریخته بود فضا را
 شاعرانه‌تر می‌کرد. در شاه‌نشین تالار مردی را دید
 که دقیقاً تصویرش را در ذهن طرح کرده بود.
 متفکر، آزاده، مبدع، نوگرا، سنت‌شکن، خلاق و
 دگراندیش، پیری که جایگاه بلندی در ادبیات پیدا
 کرده بود درست همان بود که در منشور هزاررنگ
 غزلها دیده بود. صائب به استقبال این مهمان
 ناخوانده آمد. هنوز گامی چند بر نداشته بود که
 بانوی غزل با اشتیاق به سوی استاد رفت. خم شد و
 دستان لرزان میزبان را بوسید. برای نخستین بار بود
 که در حیات هزارساله خویش دستی را می‌بوسید.
 فکر کرد ارتباطی غریب بین او و این تالار وجود
 دارد. هزار سال از حضور بانو در پهنه ادب
 می‌گذشت. مثل مسافری شهر به شهر و دیار به دیار
 سفر کرده بود. قله‌ها را یافته بود و اینک با یکی از
 آنان رویارو سخن می‌گفت. وقتی طاقه شعر طراز نو
 را به قداست یک تشریف در برابر صائب

۹- عبدالحسین زرین‌کوب، از چیزهای دیگر، انتشارات
 جاویدان، چاپ اول، بهار ۱۳۵۶، ص ۱۲۵-۱۲۴.
 ۱۰- ایتالیا و اصفهان، بخش فرهنگی سفارت ایران و ایتالیا،
 چاپ پازنگ، تهران، ۱۳۷۰، ص ۵۵.

سرخ که دیواره خیابان را مزین می‌کرد، آسوده
 می‌نشستند و به نوشیدنی‌های گوناگون و بازیهای
 فولکلوریک خود را سرگرم می‌کردند. نقالان بر
 تخت‌های بزرگ چوبی که قهوه‌چی‌ها مفروش
 می‌کردند به شاهنامه‌خوانی می‌پرداختند و
 نمایشهای مهیج می‌دادند. بانوی هزاربیراهن در
 واقع با یک قهوه‌خانه وسیع بی‌سقف روبه‌رو شده
 بود. خیابان چهارباغ زیباترین معبری بود که تا حال
 دیده بود. از چهارباغ گذشت تا در محله عباس آباد
 صائب را ملاقات کند.

شاعر از تبریزیان محله عباس آباد بود که به
 حکم شاه‌عباس در اصفهان سکونت گزیده بودند و
 غالباً هم اگر در اصفهان به دنیا می‌آمدند به حکم
 انتساب خانوادگی، عباس آباد را از خاک تبریز
 می‌شمردند و خود را تبریزی می‌خواندند. در مورد
 صائب نه فقط خود او، یک همشهری جوان‌ترش به
 نام میرزا محسن تأثیر به تبریزی بودن وی تصریح
 کرده‌اند. مؤلف قصص‌الخاقانی هم که مأخذ قابل
 اعتمادی است در این باب صراحت دارد و اگر
 دیگران او را اصفهانی خوانده‌اند ناچار از باب
 سکونت و توطن در عباس آباد بوده است، و نه با
 وجود تصریح خود او در انتسابش به تبریز چه جای
 شبهه تواند بود. پدرش میرزا عبدالرحیم نیز بنا به
 مشهور از کدخدایان معتبر و تجار تبریز بود. این
 نکته انتساب صائب را به طبقه بازرگانان نشان
 می‌دهد. امری که هم در جهان‌بینی او تأثیر خود را
 باقی گذاشته است و هم ظاهراً می‌باید از اسباب
 عمده توجه او به هنر بوده باشد. محله عباس آباد
 با احوال طبقات مرفه مناسب بود. اینکه صائب
 به عنوان تجارت قصد هند کرد، امری است که از
 بعضی منابع نزدیک به عصر وی مثل مرآت‌الخیال
 شیرخان لودی به صراحت برمی‌آید. البته رنجش از
 پدر هم که شاید همان امر چند سال بعد پیرمرد
 هفتاد ساله را در طلب پسر به آگره هند کشانید و نیز
 نارضایتی از محیط تعصب‌آلود اصفهان که سرتاسر
 دیوان صائب نوعی ملال و دلزدگی نسبت به آن را
 نشان می‌دهد ممکن است عمده‌ترین انگیزه‌ای باشد
 که شاعر تاجرپیشه را به مسافرت هند واداشت.^۹



تسلاشها و ستیزندگی‌ها در جایگزین کردن اسلوب‌های تازه به‌جای سنت‌ها و یقینات کهن به‌صورت هنری بالنده در سراسر غزل‌های صائب مشهود بود.

غروب چراغ روز را به سوسو می‌کشید. تاریکی بر زمین پهن می‌شد و شب دامن می‌گسترده. هنگام خداحافظی حیاط خانه کاملاً تاریک بود. اما بانوی غزل از استاد دل نمی‌کند. آیا برای چندمین بار عاشق شده بود؟ سر در نمی‌آورد. ولی تپیدن دل به او چیزی را می‌فهماند که تنها بانو احساس می‌کرد. بالاخره به نزدیک دروازه رسید. خیابان عباس‌آباد در ظلمت مطلق خزیده بود. تنها گاهی صدای پای گزیده‌ای سکوت را می‌شکست. حتی در تاریکی هم می‌شد زیباییهای اصفهان را لمس کرد. بانو با خود کلنجار می‌رفت. عاقبت تصمیم گرفت برای همیشه در اصفهان بماند. وقتی نیمه‌های شب از پشت پنجره مهمانخانه به بیرون خیره می‌شد با نگاه، آفتاب فردا را جرعه‌جرعه می‌نوشتید، با این انتظارهای شبانه می‌خوابید و برمی‌خاست. اما یک شب هنوز سپیده سر نرزه بود که با جنگ جنگ

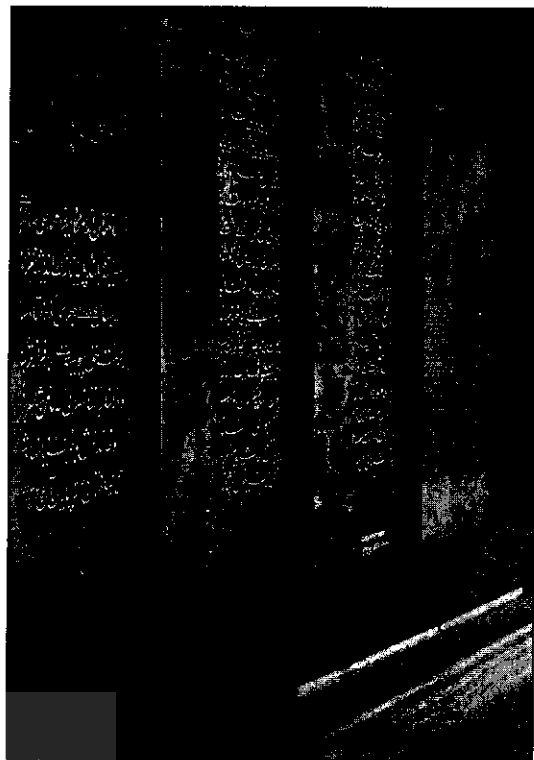
۱۱- هلن گاردنر، هنر در گذر زمان، ص ۵۵۶.

می‌گذاشت در این توهم بود که شاید چنین عنوانی برای بسیاری از آشنایان ادب و فرهنگ ثقیل باشد. ولی صرف نظر از قالب غزل که با سنت همواره آن ابدی بود در جنبه‌های دیگر، غزل عصر صفوی به دنیای نو تعلق داشت؛ چنانکه پاره‌ای از سازه‌های آن هنوز هم با شعر معاصر جهان پیوند دارد. مگر نه اینکه مشخص‌کننده عصر ما در جهت روحیات آمیخته‌ای از بی‌قراری، شیفتگی به ترقی و نوآوری و تردید و آزمایش و ستیزه‌جویی بی‌پایان است و با قدرت یقینات کهن جای خود را به یقینات نو و اینها نیز جای خود را به یقینات نو تر می‌دهند. سخن بی‌معنی امروز همچنان که «آلفرد نورث وایتهد» گفته است فردا ممکن است حقیقت از آب درآید. زوال درنگ‌ناپذیر اندیشه‌ها و امور، کیفیتی آزمایشی و موقتی به زندگی می‌دهد و آشفتگی را جزو ثابت اشکال همواره متغیر آن می‌گرداند. بنابراین هنر پیامد و آمیزه‌ای از جنبش‌های ستیزنده است که همیشه در صدد ثبت خویش است.^{۱۱} یعنی خصوصیتی که غزل بانو در شعر صائب می‌دید. چرا که همان شیفتگی‌ها برای بازکردن روزنه‌های متعدد به جهان نو و همان کوشش‌ها در خلاقیت و نوآوری اندیشه و همان

بیدار شود. در واقع محمود خواب نبود، ولی از روی عمد به فرستاده چنین پاسخ دادند. آنان شاه را بر پشت اسب نیم ساعت پای کوه صغه در آفتاب نگه داشتند و سپس به نزد محمود بردند. وقتی که شاه وارد اتاق شد، محمود که بر چهره شاه نظر نمی‌کرد و چشم بر کف اتاق دوخته بود، جواب شاه را با علیکم السلام داد. نشست و شاه را به جایی پایین‌تر بردند. شاه با دست خود، جقه پادشاهی را از عمامه خویش جدا کرد و به وزیر محمود داد و از وی خواست آن را به محمود بدهد تا بر منديل خود نصب کند و زیر آن را گرفت و به محمود داد اما محمود جقه را بر گرداند. شاه پیش رفت و جقه را بر دستار محمود نصب کرد و به او گفت: فرزند به موجب گناهان من، خداوند مرا بیش از این لایق سلطنت نمی‌داند. اینک حق تعالی سلطنت مرا به تو می‌دهد. سردار بلوچی با محمود بود، فریاد زد ای شاه چرا چنین کاری کردی و با تسلیم، چنین روزی به سر ما آوردی و ما را خانه خراب نمودی و خود و ما را بنده و برده محمود ساختی.^{۱۲}

بانوی هزارپیراهن همراه با سوگ سرود زنده‌رود نالید که ای مزدا اینک با ستایش و نیایش شما، اسبان تکاور و چست و پهنا نورد و توانا برانگیزان تا بدانها فراز آیند و به یاری من بشتابند. با سرودهای بلند آوازهای که به کوشش من پدیدار گشته است و با دستهای برافراشته و نیایش پارسایان و هر آنچه از هنر منش نیک به شمار می‌آید به شما روی می‌آورم. خواستارم که ستایشگر مزدا خوانده شوم و تا بدان هنگام که تاب و توان دارم چنین باشم. گردونه زیبا باز آمد. براننده، آراسته با زیورهای زرین و گوناگون و سواری سپیدپوش با هزار کمان خوش ساخت. گردونه را اسبان سپید می‌کشیدند و از جاده آب و آفتاب و آینه می‌گذشتند. بانوی غزل بالا رفت و چون یک دسته شعاع از پس ابرها تراوید و آنگاه برای همیشه به آسمان پیوست در انتظار روزی که غزل‌مردی به دعوتی او را فرا خواند.

۱۲- پطرس دی سرکیس گیلانتز، سقوط اصفهان، ترجمه محمد مهریار، چاپ دوم، اصفهان، ۱۳۷۱، ص ۷۱-۷۲.



سگک سوارها بیدار شد. تلاقی نعل اسبان تندرو با سنگفرش خیابان همه را به پشت پنجره‌ها کشیده بود، پرده زری دریچه را به عقب زد. همه چیز فرو ریخته بود. شهر در یورش وحشیانه طوایف غلزاری افغان از خواب پریده بود. سقوط، سوگوارترین واژه‌ای بود که به ذهن غزل‌بانو خطور کرد. به یاد تخت جمشید و تیسفون افتاد که در اوج شکوه و عظمت ویرانی را گریسته بودند. ققنوس ایران باز هم در خاکستر می‌نشست. هیچ چاره‌ای جز تسلیم برای شهر نبود. غرور شکسته غزل‌بانو در بامداد یک محاصره طولانی شکست. دروازه‌های شهر بدرقه زیبایی‌هایی می‌شد که زاینده‌رود به باتلاق گاوخونی می‌برد. برای شاه فقط سه نفر شتر باقی مانده بود که ملازمان آنها را قربانی کردند. شاه با چشم اشکبار نماز و دعای خویش را به جای آورد. ظهر همان روز با بزرگان دربارش سوار بر اسب شد تا به کاخ فرح‌آباد در پای کوه صغه پیش راند و در آنجا عنان باز کشید. از آنجا کسی را به نزد محمود فرستادند تا وی را آگاه سازد که شاه برای دیدار او آمده است و می‌خواهد خویش را در پناه و حراست او قرار دهد. افغانان پاسخ دادند که محمود به خراب است و باید صبر کنید تا از خواب